

الگا

آنجلا پرادلی

ترجمه: مریم تاجیک

Angella Paradelli که او را چه در زادگاهش یعنی آرژانتین و چه در سایر کشورها به‌عنوان نویسنده و شاعر می‌شناسند؛ به سال ۱۹۵۹ در بوینوس آیرس به دنیا آمد. در تمام سال‌های زندگی، ادبیات داستانی را پیشه‌ی خود قرار داد و در کنار نوشتن، خود را به تدریس ادبیات نیز مشغول کرد. در سال‌های ۲۰۰۴، ۲۰۰۵ و ۲۰۰۷ جوایزی از مراکز معتبر ادبی کشورش به او تعلق گرفت و در سال ۲۰۱۰ نیز با ارائه‌ی سخنرانی در دانشگاه‌های ژنو و زوریخ در کشور سوئیس به‌عنوان نویسنده‌ی برتر انتخاب شد. به دنبال این موفقیت، سخنرانی‌هایش در حیطه‌ی ادبیات استانی در کشورهای آمریکای لاتین از جمله کوبا و ونزوئلا همچنین ایالات متحده تکرار شد. آخرین داستان بلند او به نام «مینی بوس» در سال ۲۰۰۹ و دومین کتاب شامل مجموعه مقاله‌های او به نام «جستجو در زبان» در سال ۲۰۱۱ به چاپ رسیدند. در داستان پیش رو، شخصیت مخلوق نویسنده عضو کوچکی از جامعه‌ی زنان طبقه‌ی کارگر امروز آرژانتین است با تمام خواهش‌های زنی که از این دنیا چیزی بیش‌تر از یک زندگی معمولی نمی‌خواهد. الگا زنی است که می‌تواند کار کند، استقلال داشته باشد و دوست بدارد مثل همه‌ی آدم‌ها...

این داستان از مجموعه داستان «دوستان من» که در سال ۲۰۰۲ در آرژانتین به چاپ رسید، انتخاب شده است.

یک سالی می شد که الگا می رفت و آدم‌ها را در خانه‌های شان حمام می کرد. این کارش بود. یعنی از این راه پول درمی آورد. حالا نه این که چیز زیادی به جیب بزند ولی خُب، راحت زندگی می کرد و دست‌اش به دهان‌اش می رسید؛ مالیات‌اش را می داد، یخچال‌اش هم پُر بود. در هفته یکی دو بار سری به سینما می زد و تابستان‌ها هم دو هفته به شهرشان می رفت تا خواهرش را ببیند. اما از همه مهم‌تر، این که لازم نبود یکسره نگران باشد که شاید یکی از او بهتر پیدا شود و کارش را تخته کند. او هیچ رقیبی نداشت.

اتفاقی این کار را پیدا کرد. بی کار شده بود. منشی امور اداری بود اما اخراج‌اش کردند. پولی را هم که باید بابت تمام سال‌هایی که آن جا کار کرده بود، به او می دادند، ندادند. از صاحب کارش شکایت کرد. اما وکیل شرکت با صاحب کارش دست به یکی کرده و به نفع او رأی داد. پولی هم که کف دست او گذاشتند، حتی کفاف سه ماه زندگی‌اش را نداد. بلافاصله بعد از آن، در یک کارخانه کار پیدا کرد. صاحب کارش چینی بود. هشت ساعت در روز آن جا کار می کرد. تمام هشت ساعت، روی فنجان‌های سفید گل‌های آبی و زرد می کشید و به نعلبکی‌ها حاشیه‌ی طلایی می زد. از این کار متنفر بود. دربه‌در دنبال کار دیگری می گشت. هر شب با کمردرد به خانه برمی گشت. بعد از سه، چهار ماه با این که هنوز کار بهتری پیدا نکرده بود، از آن جا استعفا داد.

بعد از آن، هر روز صبح از خانه بیرون می آمد، روزنامه می خرید، به آگهی‌ها زنگ می زد و مصاحبه می گرفت. ساعت سه بعدازظهر هم گرسنه، خسته و بی کار به خانه برمی گشت. یکی از همان روزها، قبل از آن که از خانه بیرون برود، زنگ زدند. همسایه‌ی بغلی بود. مرد چهل ساله‌ای که با مادرش زندگی می کرد. گفت که استخوان لگن مادرش شکسته و نمی تواند حرکت کند. گفت که بستری شده و تا ده روز دیگر باید جراحی شود. بعد از آن هم چند ماهی باید در رختخواب باشد. گفت که خودش می تواند از پس غذا دادن و تر و خشک کردن مادرش برآید اما دنبال کسی می گردد که او را حمام کند.

قبل از این که حرف‌های مرد همسایه تمام شود، الگا گفت: نه. گفت که تا حالا کسی را حمام نکرده و او هم بهتر است برای این کار دنبال آدمی با تجربه‌تر یا شاید یک پرستار بگردد.

مرد همسایه گفت: ولی خُب از کجا؟ تازه مادرم هم با هر کسی راحت نیست. می گوید دست کم باید بدانم کیست و از کجا آمده. برای همین هم به شما فکر کردیم. وقتی داشت این جمله‌ی آخر را می گفت، الگا صدای‌اش را به زحمت می شنید. منتظر

جواب ایستاده بود و این پا به آن پا می‌شد. انگار آمده بود که فقط بله‌ی آخر را از الگا بگیرد.

گفت: حالا باز هم فکر کنید.

الگا تکرار کرد: ولی آخر من تا حالا این کار را نکردم. من حتی یک نفر را هم حمام نکردم.

او گفت: برای هر بار حمام، بیست پزو.

الگا گفت: بیست تا؟

او گفت: برای هر بار حمام بیست تا. می‌خواهم دو بار در هفته مادرم را حمام کنید. الگا باز هم رد کرد.

او گفت: به هر حال باز هم فکر کنید. یک ماه پیش تر نیست. فقط تا وقتی که دوباره سرپا شود.

الگا در را پشت سرش بست. در جا یک حساب سرانگشتی کرد و دید که با این کار صد و شصت پزو در ماه گیرش می‌آید. بعد از ظهر همان روز، مرد همسایه را پیدا کرد و گفت که کار را قبول می‌کند. همان شب هم کارش را شروع کرد. هنوز یک ماه نگذشته بود که مشتری دوم پیدا شد. مرد همسایه شماره‌ی الگا را به او داده بود. خیلی برای‌اش جالب بود که تجربه‌اش در این کار دهان به دهان به گوش همه می‌رسید. هر مشتری جدید، آشنای مشتری قبلی بود. سرجمع پول خوبی می‌شد: هزار تا در ماه، شاید هم بیشتر... کارش بالا گرفته بود. هر مشتری برای خودش فرم مخصوص داشت که در آن تاریخ، ساعت، هزینه، همه چیز مشخص شده بود.

یک صندلی پلاستیکی سفید می‌گذاشت زیر دوش، مشتری را آرام می‌نشاند و آرام بدن‌اش را می‌شست. برای مشتری‌هایی که فلج بودند، کار سخت‌تر می‌شد. نمی‌توانست آن‌ها را از تخت‌خواب پایین بیاورد. اما خیلی زود قلق کار با آنها هم دست‌اش آمد. حمام کردن هم مثل هر کار دیگری فوت و فن خودش را داشت.

وقتی الگا برای دیدن خواهرش به شهرستان رفت، دوتایی زیر داربست مو نشسته بودند و چای می‌خوردند. تابستان‌ها، آن‌جا، نسیمی که از لابه‌لای برگ‌های مو می‌وزد، حال و هوای عجیبی دارد. الگا و خواهرش تا بعد از تاریک شدن هوا نشستند و از این در و آن در حرف زدند. خواهرش گفت: الگا، بهتر است دنبال کار دیگری باشی. یک کار معمولی، مثل بقیه‌ی آدم‌ها.

وقتی الگا به بوینوس آیرس برگشت، می‌توانست مجسم کند که خواهرش، در شهرشان، هنوز دارد با خودش فکر می‌کند که نمی‌دانم کی می‌خواهد دست از این کار بردارد و یک کار معمولی داشته باشد، مثل بقیه‌ی آدم‌ها.

ولی الگا به خاطر کاری که داشت، خدا را شکر می‌کرد.

دو سال پیش، یکی از مشتری‌ها مرد چاقی بود که نمی‌توانست از جای‌اش تکان بخورد.

از همسایه‌ها بود. دویست کیلویی می‌شد و جابه‌جا کردن‌اش در تختخواب، نفس‌الگا را می‌گرفت. او را وسط تختخواب می‌نشاند. جلوی بدن‌اش را کامل می‌شست. بعد او را به یک پهلو می‌چرخاند. مرد چاق سر‌طنابی را که پسرش با میخ به دیوار پشت تخت بسته بود، می‌گرفت و آن را محکم می‌کشید تا الگا او را بچرخاند. ولی خیلی باید حواس‌اش را جمع می‌کرد چون مرد چاق ناراحتی قلبی داشت. رگ‌های قلب‌اش تنگ بودند ولی به‌خاطر وزن زیادش جراحی غیرممکن بود. وقتی الگا او را می‌چرخاند، مرد چاق طناب را محکم نگه می‌داشت تا الگا پشت‌اش را بشوید. بعد او را به آن پهلو می‌کرد تا آن طرف بدن‌اش را هم تمیز کند. وقتی الگا مشغول حمام کردن او بود، همسرش هم ملافه‌ها را عوض می‌کرد. روزهای اول، الگا با کمردرد به خانه برمی‌گشت ولی بعدها عادت کرد.

الگا برای خواهرش گفت: اما سخت‌تر از حمام کردن مرد چاق، وقتی ست که می‌خواهم ناخن‌های‌اش را بگیرم. همیشه گوشه‌ی انگشت‌اش زخمی می‌شود. انگشت‌های‌اش آن‌قدر چاق‌اند که گوشت‌شان زیر ناخن‌گیر، گیر می‌کند.

اولین‌بار که این اتفاق افتاد، الگا هول‌شد و پرسید: دردتان آمد؟ مرد چاق گفت: نه، ولی دست‌های‌اش می‌لرزید. چانه‌اش هم همین‌طور. گفت نه، ولی با آن یکی دست‌اش چشم‌های‌اش را مالید.

یکی دیگر از مشتری‌ها یک پیاپیست بود. راحت صد سال را داشت. همه‌ی مقاله‌هایی را که راجع به جراحی‌های‌اش در پاریس نوشته بودند، نگه داشته بود. قدبلند و لاغر بود و همیشه چهار انگشت دست‌اش را روی تشک طوری حرکت می‌داد که انگار دارد پیانو می‌زند. او هم نمی‌توانست از تختخواب بیرون بیاید. غذا خوردن هم برایش سخت شده بود. همه چیز را آسیاب می‌کردند و با قاشق در گلو‌ی‌اش می‌ریختند. آن‌قدر لاغر و سبک بود که الگا در یک چشم بر هم‌زدن او را بلند می‌کرد، می‌شست و دوباره روی تخت می‌خواباند. او هم چشم‌های‌اش را می‌بست و به خواب می‌رفت. اما انگشت‌های‌اش تکان می‌خوردند. خواهر الگا هیچ‌وقت این حرف‌ها را باور نکرد. الگا ملافه را روی او می‌کشید. پیشانی‌اش را می‌بوسید و می‌رفت.

یک روز تلفن زنگ زد. صدای مردانه‌ای از آن طرف خودش را **Duncan Parodi** معرفی کرد، الگا همان موقع پیش خودش گفت که **Parodi** ایتالیایی ست ولی چه اسم عجیبی: **Duncan**. روی حاشیه‌ی سفید روزنامه‌ای که جلوی دست‌اش بود، نوشت: خیابان کوردوبا، شماره ۳۰۷. وقتی تلفن را قطع کرد، گوشه‌ی روزنامه را پاره کرد و در جیب‌اش گذاشت.

از اتوبوس پیاده شد. باد می‌آمد. از مغازه‌ی سرراه یک جفت دستکش پلاستیکی خرید و سه سکه‌ای را که از بقیه پول پس گرفت، در جیب‌اش کنار همان تکه روزنامه گذاشت و از مغازه بیرون آمد. نسیم سردی که به صورت‌اش خورد خیلی به او چسبید. انگار حالی‌به‌حالی شد. دست‌اش در جیب‌اش بود و انگشت‌های‌اش با تکه روزنامه و سکه‌ها

بازی می‌کرد.

به شماره‌ی ۳۰۷ در خیابان کوردوبا رسید. ساعت هنوز پنج دقیقه به سه بعدازظهر مانده بود. ساعت سه بعدازظهر با Parodi قرار داشت.

زنگ طبقه‌ی نهم را زد. صدای مردانه‌ای که خیلی بد شنیده می‌شد، جواب داد: کیه؟ صدای ماشین‌ها و خش‌خش در باز کن نمی‌گذاشت درست بشنود. او جواب داد: الگا.

صورت‌اش را آن‌قدر جلوی در باز کن برد که وقتی می‌خواست «ا» الگا را تلفظ کند، لب‌های‌اش به شیارهای در بازکن چسبید. اما الگا اهمیتی نداد چون همه‌ی حواس‌اش به این بود که چه می‌شنود.

همان صدای مردانه گفت: بفرمائید بالا.

ماشینی از خیابان رد نمی‌شد و الگا این جمله را خیلی خوب شنید.

همان صدای مردانه دوباره گفت: در باز شد؟ این بار، صدای‌اش در صدای باز شدن در، گم شد.

الگا هنوز جلوی در بود. به تصویری که روی چهارچوب استیل در ورودی افتاده بود، خیره شد. دماغ‌اش بزرگ‌تر و چشم‌های‌اش هم انگار چپ بود. وارد ساختمان شد و در را پشت سر بست. در آسانسور که بسته شد، خودش را در آینه نگاه کرد. اندازه‌ی دماغ و فرم چشم‌های‌اش مثل همیشه نبود. به خودش آمد و گفت: حالا چه فرقی می‌کند؟! اما یک چیزی می‌گفت که فرق می‌کند. سرش را تکان داد و به مشتری جدید طبقه‌ی نهم شماره ۳۰۷ خیابان کوردوبا فکر کرد. در آپارتمان باز بود مردی با کت سورمه‌ای و بلوز سفید دست‌اش را به طرف الگا دراز کرد و گفت: Dunkan Parodi هستم و با انگشتان پهن‌اش دست ظریف و لاغر الگا را فشرد. گفت: بفرمائید و راه را برای الگا باز کرد.

الگا یاد آن روزی افتاد که Parodi برای اولین بار زنگ زد تا وقت بگیرد. این جور وقت‌ها، کسی خودش را کامل معرفی نمی‌کرد. همه می‌گفتند مشتری هستیم و اگر الگا اسم‌شان را می‌پرسید، اسم فامیل‌شان را می‌گفتند. اما آن روز وقتی الگا گوشی را برداشت، Parodi قبل از هر چیز گفت Dunkan Parodi هستم و الگا حتی یادش آمد که چقدر از اسم کوچک او تعجب کرده بود.

به خودش آمد. سرش را تکان داد و با خودش گفت: حالا چه فرقی می‌کند؟! مگر مهم است؟! Dunkan کت سورمه‌ای‌اش را درآورد، آن را روی پشتی صندلی انداخت و نشست. الگا دفترچه‌ی قرارها را از کیف‌اش درآورد. می‌خواست فرم اطلاعات شخصی مشتری را پُر کند. داشت فکر می‌کرد که خُب شاید مشتری که باید او را حمام کنم، در اتاق خواب است. شاید مادر Dunkan یا یکی از اقوام اوست. ولی ته دلش مطمئن بود که در خانه، جز Dunkan کسی نیست. داشت در دفترچه‌ی قرارها که روی پای‌اش بود، دنبال فرم می‌گشت. همین‌طور که سرش پایین بود، چشم‌اش به کفش‌های سیاه Dunkan افتاد

و با خودش گفت که چه برقی می‌زند.
فرم را پیدا کرد و گفت: خُب، اسم مشتری؟
او گفت: خودم هستم.

الگا پرسید: شما؟ منظورتان چیست؟
او گفت: بله. خودم. می‌خواهم یک بار در هفته من را حمام کنید.
الگا گفت: ولی شما که مریض نیستید.
او گفت: شما فقط مریض‌ها را حمام می‌کنید؟

الگا گفت که تا به حال همچنین مشتری‌ای نداشته و هیچ‌وقت آدم‌های سالم را حمام نکرده است. وقتی داشت این‌ها را توضیح می‌داد، **Dunkan** از او پرسید که آیا قهوه میل دارد؟ و الگا بلافاصله گفت که بله و گرچه هنوز ته دل‌اش شک داشت ولی او را به عنوان مشتری پذیرفت. فرم‌اش را پر کرد. امضا گرفت و گفت با او تماس می‌گیرد.
وقتی به خانه رسید، قبل از هر کاری فرم **Dunkan** را از سر مرور کرد:
چهل و نه ساله و مدیر یک کارخانه‌ی کاغذسازی بود. از همسرش جدا شده و دو بچه داشت. نه مریض بود نه به چیزی حساسیت داشت.

بعد از این که فرم را تا آخر خواند، به یکی از مشتری‌ها که شماره‌ی الگا را به **Dunkan** داده بود، زنگ زد. به او اعتماد داشت، چون مادرزن‌اش را تا روزی که از این دنیا رفت، حمام می‌کرد. وقتی او همه‌ی حرف‌های **Dunkan** را تایید کرد، الگا خیال‌اش راحت شد.
او گفت: **Dunkan** مرد خوبی‌ست. از اقوام زن من است. چند وقت پیش زنگ زد و شماره‌ی شما را خواست. مرد پُرکاری‌ست. تمام روز را کار می‌کند اما خُب، تفریحات خودش را هم دارد. عادت دارد در بهترین رستوران‌ها شام بخورد. خیلی خوش‌پوش است. همیشه لباس‌های گران‌قیمت می‌پوشد. علاقه‌ی خیلی خاص هم به کفش‌های‌اش دارد.
چیزهای دیگری هم گفت ولی الگا دیگر حواس‌اش به او نبود. بعد هم خداحافظی کردند.

همه چیز طبیعی بود؛ یک مرد پول‌دار که خُب دوست دارد هفته‌ای یک بار یکی بیاید و او را حمام کند. شاید این هم یکی از تجملات زندگی‌اش است.
آن روز بعد از ظهر وقتی الگا داشت در حمام خانه‌ی **Parodi** وسایل‌اش را آماده می‌کرد، به خودش قول داد که از این ماجرا چیزی به خواهرش نگوید.

مشتری‌های الگا همیشه بوی بد می‌دادند. بوی عرقی که روی پوست تن، خشک شده است. فضای کار الگا همیشه بوی تن کثیف می‌داد. هر چقدر هم که پنجره‌ها را باز می‌کرد، هواکش روشن می‌کرد یا بوگیر می‌گذاشت، فایده‌ای نداشت. گاهی الگا حس می‌کرد این بو آن قدر به دست‌های‌اش نفوذ کرده که هر چه دست‌های‌اش را با صابون می‌شوید، باز بوی عرق می‌دهند.

اما **Dunkan** با بقیه‌ی مشتری‌ها فرق داشت. بوی توتونی می‌داد که با عطر خوش

بویی آمیخته باشد. بویی شیرین ولی خشک که وقتی رد می‌شد از او به جا می‌ماند. الگا آن روز دستکش پلاستیکی به دست نکرد. حتی نیم‌نگاهی هم به دستکش‌هایی که ته کیف‌اش بود، نینداخت.

هنوز وسایل‌اش را آماده نکرده بود که **Dunkan** وارد حمام شد. دمای آب خوب بود. رفت و در وان دراز کشید.

الگا لیف را خیس کرد و صابون را روی آن کشید. عطر صابون فضای حمام را پر کرد. اول پشت او را لیف زد. عضله‌های پشت **Dunkan** آرام آرام باز شد. بعد گردن و بازوها. کف صابون روی شانه‌های او را گرفت و بعد روی موهای جو‌گندمی سینه‌اش را پوشاند. بعد الگا شکم و پاهای‌اش را شست و زانوهای‌اش را با کف ماساژ داد. الگا دید که **Dunkan** چشم‌های‌اش را بسته است. به قوزک پاهای‌اش رسید. اول از یک جهت و بعد در جهت مخالف آن‌ها را ماساژ داد. بعد پشت پاهای‌اش را خوب لیف زد و دوباره قوزک‌ها را ماساژ داد. بعد بلند شد و کف درست کرد. آن را در کاسه‌ی دست‌های‌اش گرفت و روی گردن **Dunkan** مالید. کف دو دستش را روی گردن او گذاشت و با انگشت‌های باز، گردن و شانه‌های‌اش را ماساژ داد؛ کاری که تا قبل از آن روز برای هیچ‌یک از مشتری‌ها نکرده بود. هر بار که به پشت گردن می‌رسید، با نرمه‌ی انگشت‌های شصت‌اش دایره درست می‌کرد.

Dunkan چشم‌های‌اش را بسته بود، الگا هم.

به گوش‌های‌اش رسید. اول پشت گوش‌ها، بعد لاله‌ی گوش. چشم‌های **Dunkan** بسته بود، چشم‌های الگا هم. بعد بالاتر رفت تا شقیقه‌ها.

یک باره به خودش آمد. آب را باز کرد و کف‌ها را شست. بعد شروع به خشک کردن او کرد. **Dunkan** گفته بود که دوست ندارد صورت‌اش را یک باره با حوله خشک کند. الگا با گوشه‌ی حوله‌ای ظریف، آرام به صورت او می‌زد تا خشک شود. بعد حوله‌ی بزرگ تری روی بدن‌اش انداخت و خشک‌اش کرد.

حمام یک آینه‌ی قدی داشت. بالا تنه‌ی او و الگا که داشت خشک‌اش می‌کرد در آینه که بخار روی آن را گرفته، پیدا بود. پوست هر دوشان برق می‌زد. در خیابان کوردوبا باد می‌آمد. شلوغ بود و الگا در آن ساعت بعدازظهر که همه به خانه‌های‌شان برمی‌گشتند، به زحمت راه‌اش را از میان جمعیت باز می‌کرد. دست‌اش را در جیب کرد. هنوز آن تکه‌ی روزنامه که آدرس را روی آن نوشته بود، با همان سه سکه در جیب‌اش بود.

شاید آن روز، که الگا برای دیدن خواهرش به شهرشان رفت، حق با خواهرش بود که زیر داربست درختان مو به او گفت: الگا، تو باید یک کار معمولی داشته باشی، مثل بقیه‌ی آدم‌ها.